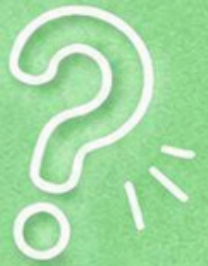




10 + 1
داستان
پرلرز



به نام خدا

موسسه فارسی

فهرست:

لذت پیاده‌روی را کشف کنید

تکه گل کوچولو

پرواز کن عقاب پرواز کن

اختاپوس باور نکردنی هشت بازویی

شارلوت شجاع

کوزه‌ی خالی

خرگوش صحرايي از زلزله خبر می‌دهد

پافین‌های جوان

قاره قطب جنوب سرزمین یخ

کلوچه دشمن

دندان‌های گول‌پیکر

لذت پیاده‌روی را کشف کنید

به دنبال کاری سرگرم‌کننده و جالب برای انجام دادن در خانه یا تعطیلات هستید؟

یکی از بهترین راه‌ها برای لذت بردن از فضای باز، پیاده‌روی است و پیاده‌روی روزانه محبوب‌ترین نوع آن است. نیازی به زمان زیاد و تجهیزات خاصی ندارد.

حفظ ایمنی در پیاده‌روی های روزانه

زود شروع کنید. این به شما زمان کافی می‌دهد تا از پیاده‌روی خود لذت ببرید و قبل از تاریکی هوا برگردید.

در مسیرهای پیاده‌روی بمانید، مگر اینکه منطقه را بشناسید.

سرعت خود را تنظیم کنید. خیلی سریع پیاده‌روی نکنید تا بتوانید انرژی خود را ذخیره کنید. وقتی در یک گروه هستید با سرعت کندترین عضو حرکت کنید.

مراقب جایی که می‌روید باشید:

مراقب چیزهایی باشید که ممکن است روی آنها گیر کنید، مانند سنگ‌های شن، توده‌های برگ و چوب. در مناطق لغزنده احتیاط کنید. اگر نیاز به رفتن یا رد شدن از آب دارید، مطمئن شوید که از عمق آن مطلع هستید.

مراقب حیات وحش باشید:

مراقب جایی که پاهایتان را می‌گذارید، در هنگام برداشتن چوب یا سنگ و همین‌طور قبل از نشستن باشید. هرگز به حیوانات در طبیعت نزدیک نشوید. آنها ممکن است زیبا و بی‌خطر به نظر برسند، اما می‌توانند غیرقابل پیش‌بینی باشند و از قلمرو خود بسیار محافظت کنند.

مهم: در مورد جایی که می‌خواهید پیاده‌روی کنید و زمان بازگشت خود به کسی بگویید، در صورتی که اتفاقی بیفتد و شما به مشکل بخورید این مورد می‌تواند به شما کمک کند. همین‌طور وقتی برگشتید، به او اطلاع دهید که رسیده‌اید.

مهمتر از همه فراموش نکنید در پیاده‌روی خوش بگذرانید. از بودن در فضای باز لذت ببرید. به همه‌ی چیزهای جالب اطراف خود نگاه کنید. یاد بگیرید که مکان‌ها، گیاهان و حیوانات جدید را شناسایی کنید. از زیبایی‌های زمین و طبیعت لذت ببرید. ورزش سالم و خوبی هم انجام دهید. لذت پیاده‌روی روزانه را کشف کنید.

برنامه پیاده‌روی روزانه

جایی را برای رفتن انتخاب کنید که سرگرم‌کننده و جالب باشد.

اگر گروهی هستید، هنگام انتخاب مکان، همه را در نظر بگیرید.

مسافت پیاده‌روی و مدت زمان مورد انتظار را بررسی کنید.

شرایط پیش‌بینی آب و هوا را بررسی کنید.

برای آب و هوا برنامه‌ریزی و لباس مناسب بپوشید.

سبک بردارید. وزن چیزی را که حمل می‌کنید خیلی سنگین نکنید. (به چک‌لیست مراجعه کنید).

چک‌لیست بسته‌بندی:

آب فراوان برای جلوگیری از تشنگی

میان‌وعده‌های پرانرژی بخورید یا ناهار پیک‌نیک ببرید.

جعبه‌ی کمک‌های اولیه برای تاول خراش و ساییدگی

دافع حشرات برای محافظت در برابر نیش (مانند کنه، زنبور، پشه، مگس)



جوراب اضافی ممکن است پاها خیس شوند.

سوت اگر تنها می‌روید مهم است سه سوت کوتاه به این معنی است که دچار مشکل شده‌اید و به کمک نیاز دارید. نقشه و قطب‌نما برای پیاده‌روی‌های دشوارتر بسیار مهم هستند.

پیاده روی روزانه ورزش خوب و سرگرم‌کننده‌ای است.

شما مسئول هستید. می‌توانید انتخاب کنید کجا می‌خواهید بروید، چقدر می‌خواهید بمانید و با چه سرعتی می‌خواهید بروید. می‌توانید به سادگی در طبیعت قدم بزنید و از آن لذت ببرید یا خودتان را با مسیرهای پیاده‌روی دشوار و شیب‌دار به چالش بکشید. این به شما بستگی دارد.

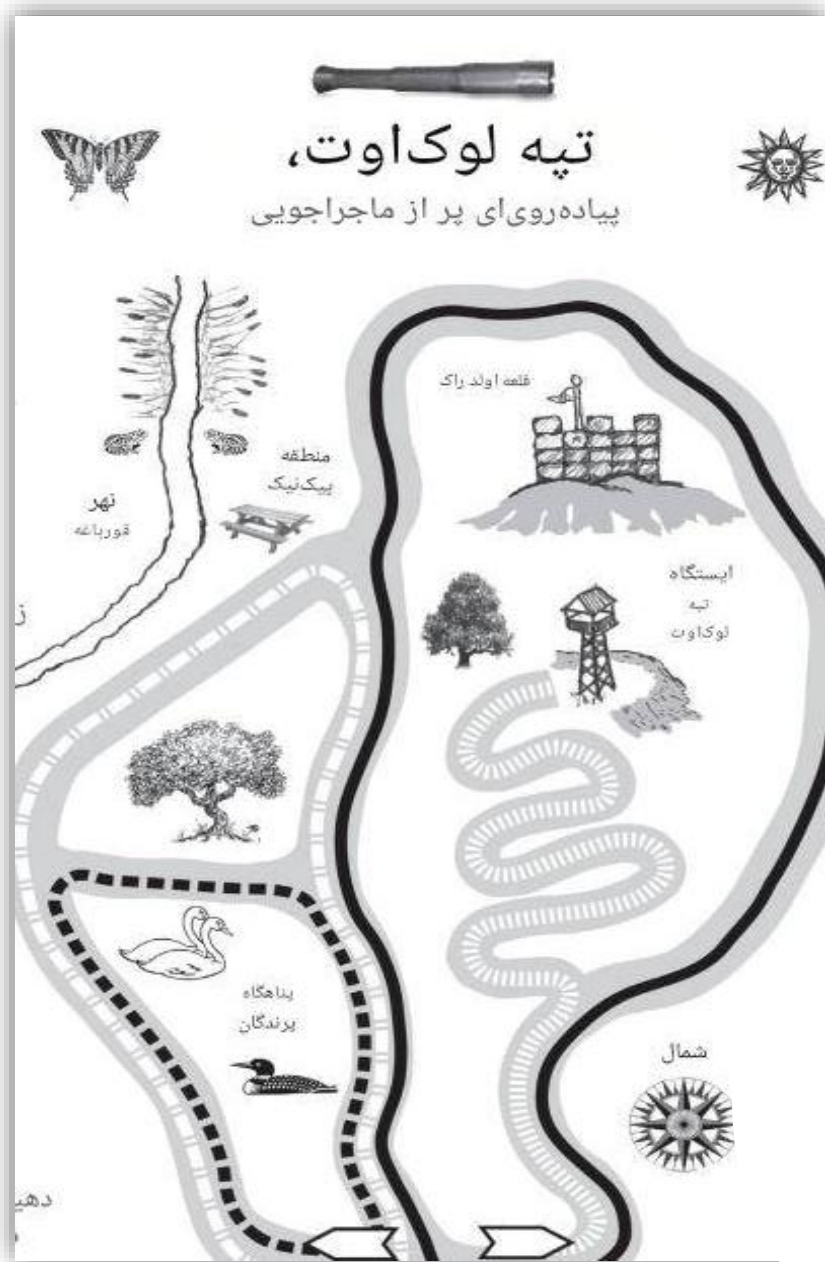
چیزهای جدید و جالب ببینید.

پیاده‌روی می‌تواند شما را به مکان‌هایی ببرد که به هیچ‌وجه قابل دیدن نیستند. می‌توانید به مناطق زیبا بروید و مناظر دیدنی ببینید. یا می‌توانید به مناطق دورافتاده‌ای بروید که ممکن است دره‌ها، آبشارها یا غارهای پنهانی داشته باشند. پیاده‌روی می‌تواند به شما فرصتی برای دیدن گیاهان، پرندگان و حیواناتی که در طبیعت زندگی می‌کنند، بدهد. حتی ممکن است بقایای ساختمان‌ها و چیزهایی را ببینید که متعلق به افرادی است که مدت‌ها پیش زندگی می‌کرده‌اند.

از نظر جسمی آماده باشید. پیاده‌روی راهی عالی برای ورزش است، بنابراین پیاده‌روی منظم به حفظ سلامت شما کمک می‌کند. زمانی برای فکر کردن فراهم می‌کند و می‌تواند آرامش‌بخش باشد. پیاده‌روی راهی عالی برای گذراندن وقت با دوستان و خانواده یا گذراندن کمی وقت به تنهایی، مطالعه و لذت بردن از طبیعت است.

تپه لوک‌اوت را کاوش کنید:





نقشه و راهنمای نقشه برای تپه لوک‌اوت نشان می‌دهد که چگونه می‌توانید پیاده‌روی روزانه‌ای را که بیشتر دوست دارید و انواع چیزهایی که می‌توانید ببینید و انجام دهید، انتخاب کنید. این به شما ایده‌ای در مورد پیاده‌روی روزانه می‌دهد تا در صورت تمایل، یک منطقه در نزدیکی محل خود برای پیاده‌روی پیدا کنید.



مسیرها را از اینجا شروع کنید

کدام مسیر را انتخاب می کنید . از یکی از پیشنهادات ما استفاده کنید یا مسیر خودتان را بسازید.

تا قلعه اولدراک

راهنمای نقشه				
نام مسیر	مسیر	زمان	سطح	توضیحات
پیاده روی پرندگان		2 ساعت	آسان ،	دور پناهگاه پرندگان بچرخید
پیاده روی در ایستگاه لوک اوت		2 تا 2/5 ساعت از هر راهی	سخت	از تپه لوک اوت بالا بروند و منظره را ببینند.
مسیر نهر قورباغه		3 ساعت	متوسط	پیاده روی به سمت منطقه ی پیک نیک نهر قورباغه
دایره تپه لوک اوت		5 ساعت	متوسط	پیاده روی در اطراف تپه لوک اوت تا قلعه اولدراک

پیام اصلی که این متن در مورد پیاده‌روی به شما داد چیست؟

الف) گران و خطرناک است.

ب) بهترین راه برای دیدن حیوانات است.

ج) سالم و سرگرم‌کننده است.

د) این فقط برای متخصصان است.

دو مورد جالب که در متن ذکر شده و ممکن است در یک پیاده‌روی یک‌روزه ببینید را ذکر کنید.

دو مورد که در متن بیان شده هنگام پیاده‌روی گروهی باید در نظر داشته باشید را نام ببرید.

کدام بخش از متن به شما گفت که برای آب‌وهوا لباس مناسب بپوشید؟

الف) شادی پیاده‌روی روزانه را کشف کنید.

ب) برنامه‌ریزی پیاده‌روی روزانه

ج) چک‌لیست وسایل

د) ایمنی در پیاده‌روی روزانه

چرا باید در پیاده‌روی جوراب اضافه بپوشید؟

الف) ممکن است پاها خیس شوند.

ب) ممکن است هوا سرد شود.

ج) در صورت تاخیر

د) برای یک دوست

اگر در حین پیاده‌روی به دردسر افتادید باید چکار کنید؟

الف) یک میان‌وعده‌ی پرانرژی بخورید.

ب) سه بار سوت بزنید.

ج) حشره‌کش بیشتری بزنید.

د) تا می‌توانید بلند فریاد بزنید.

برای اینکه در پیاده‌روی زود خسته نشوی چه کارهایی باید انجام دهی؟

الف) زود شروع کنی

ب) در مسیرهای پیاده‌روی بمانی

ج) انرژی‌ات را تنظیم کنی (آهسته و پیوسته بروی)

د) مواظب باشی کجا راه می‌روی

با توجه به جدول به سوالات زیر پاسخ دهید:

اگر می‌خواستید کوتاه‌ترین پیاده‌روی را انتخاب کنید، کدام مسیر را بر می‌گزینید؟

الف) پیاده روی پرندگان

ب) پیاده‌روی در ایستگاه لوک‌اوت

ج) مسیر نهر قورباغه

د) دایره‌ی تپه‌ی لوک‌اوت

کدام افراد بیشتر می‌توانند در پیاده‌روی ایستگاه لوک‌اوت شرکت کنند؟

الف) افرادی که عجله دارند.

ب) افرادی که کودکان کوچک دارند.

ج) افرادی که تماشای پرندگان را دوست دارند.

د) افرادی که ورزیده و قوی هستند.

دو مورد که با مطالعه‌ی راهنمای نقشه می‌توانید یاد بگیرید چیست؟

از نقشه‌ی تپه لوک‌اوت و راهنمای نقشه برای برنامه‌ریزی یک پیاده‌روی استفاده کنید. مشخص کنید

کدام مسیر را انتخاب می‌کنید.

پیاده‌روی پرندگان

ایستگاه دیدبانی

مسیر نهر قورباغه

دایره‌ی تپه‌ی لوک‌اوت

دو دلیل از متن بیاورید که چرا این مسیر را انتخاب کردید؟

مدرسه‌ی فارسی

تکه گل کوچولو

ته ظرف، کهنه ترین تکه گل در گوشه ای فشرده شده بود . او به سختی دفعه ی قبل را به یاد می آورد، خیلی وقت پیش بود . هر روز در سنگین ظرف باز می شد دست ها به داخل می رفتند و سریع کیسه ها یا گلوله های گل را برمی داشتند . تکه گل کوچولو می توانست صدای شاد آدم هایی را بشنود که سرگرم کار خود بودند.

هر روزی که در تاریکی ظرف می گذشت، تکه گل کوچولو امیدش را از دست می داد. با خودش فکر می کرد و می گفت کی نوبت من می شود؟

یک روز، گروه بزرگی از بچه ها همراه معلمشان وارد کارگاه شدند . دست های زیادی داخل ظرف رفت . تکه گل کوچولو آخرین تکه ای بود که انتخاب شد، اما بالاخره بیرون آمد.

با چشمانی که از نور ریز شده بودند فکر کرد و گفت:

این همان فرصت بزرگ من است.

پسری گل را روی چرخ سفالگری گذاشت و آن را با تمام سرعت به چرخش درآورد . تکه گل کوچولو فکر کرد و با خودش گفت: چه لذتی دارد! پسر سعی کرد در حالی که چرخ می چرخید، گل را بالا بکشد . تکه گل کوچولو در

دلش هیجان تبدیل شدن به چیزی را حس کرد. پسر بعد از

تلاش برای ساختن یک کاسه، از ادامه دادن منصرف شد. او گل

را به شکل یک گلوله ی مرتب فشار داد و کوپید.

معلم گفت : بچه ها! وقت تمیزکاری است . کارگاه پر از صدای

بچه هایی شده بود که اسفنج در آب می زدند، پاک می کردند،

می شستند. آب همه جا چکه می کرد.

پسر تکه گل را کنار پنجره انداخت و با عجله به دوستانش

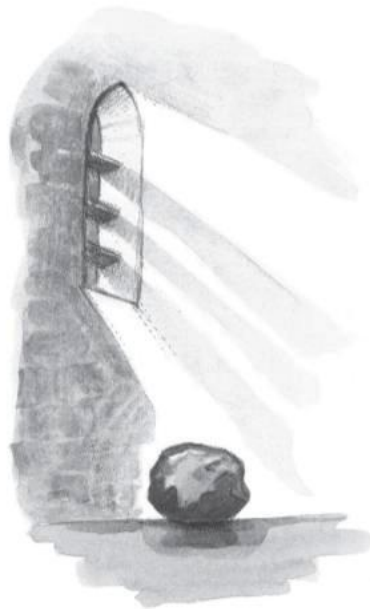
پیوست . مدتی بعد، کارگاه خالی شد . اتاق ساکت و تاریک بود .

تکه گل کوچولو وحشت زده شده بود . نه تنها رطوبت ظرف را کم

داشت، بلکه می دانست وجودش در خطر است.

فکر کرد تمام شد. همین جا می نشینم و خشک می شوم تا مثل

سنگ سفت شوم.



او کنار پنجره‌ی باز نشسته بود، نمی‌توانست تکان بخورد رطوبت را حس می‌کرد که از درونش بیرون می‌رود. نور آفتاب می‌تابید، نسیم شب می‌وزید، تا اینکه کم‌کم به سختی سنگ شد آن‌قدر سفت شده بود که به زحمت می‌توانست فکر کند. فقط می‌دانست که وجودش پر از ناامیدی شده.

اما جایی در اعماق تکه‌گل کوچولو، یک قطره‌ی رطوبت باقی مانده بود و او نمی‌خواست آن را رها کند. فکر کرد باران است. با آه گفت: آب! با وجود خشک و ناامیدش با زور گفت: لطفا بمان.

ابر گذرای، صدای تکه‌گل کوچولو را شنید، دلش رحم آمد. اتفاق شگفت‌انگیزی افتاد. قطره‌های بزرگ باران از پنجره‌ی باز به درون کوبیدند و روی تکه‌گل کوچولو ریختند. تمام شب باران بارید و تا صبح او به نرمی روزهای پیشین خود شده بود.

فردا صبح در کارگاه باز شد. صداهایی درون کارگاه پیچید.

زنی گفت: وای نه! او سفالگری بود که اغلب از کارگاه استفاده می‌کرد. چه کسی پنجره را آخر هفته باز گذاشته؟ چقدر کثیف شده. باید یک عالمه کار کنم و اینجا را تمیز کنم.

به دخترش گفت: تو می‌توانی با کمی گل کار کنی تا من حوله‌ها را پیدا کنم؟ دخترک تکه‌گلی را دید که کنار پنجره نشسته بود.

گفت: به نظر می‌رسد این یک تکه‌ی عالی برای من باشد.

لحظه‌ای بعد داشت گل را فشار می‌داد و ورز می‌داد تا به شکل‌های دل‌پذیری درآید. برای تکه‌گل کوچولو، انگشتان او شبه به بهشت بودند.

دخترک در حین کار فکر می‌کرد و دستانش با هدف، حرکت می‌کردند. تکه‌گل کوچولو احساس کرد که دارد به آرامی به قالبی گرد و توخالی تبدیل می‌شود. چند تا فشار و او احساس کرد یک دسته پیدا کرده.



دخترک فریاد زد: مامان! مامان! من یک فنجان درست کردم.

مادرش گفت: عالی! بگذارش روی قفسه تا در کوره پخته شود. بعد می‌توانی آن را به هر رنگی که دوست داری لعاب بزنی.

به‌زودی فنجان کوچولو آماده شد تا به خانه‌ی جدیدش برده شود. حالا او روی قفسه‌ای در آشپزخانه زندگی می‌کند، کنار دیگر فنجان‌ها، نعلبکی‌ها و لیوان‌ها. آن‌ها باهم متفاوت هستند. بعضی از آن‌ها خیلی زیبا و رنگ‌رنگی هستند.

مادر صدا می‌زند: صبحانه و فنجان جدید را روی میز می‌گذارد و او را از شکلات داغ پر می‌کند.

دخترک او را به آرامی در دست می‌گیرد. چقدر با خطوط صاف شکل جدیدش، خوشحال است چه خوب وظیفه‌اش را انجام می‌دهد.

فنان کوچولو با افتخار می‌نشیند و با خود می‌گوید بالاخره بالاخره من چیزی شدم.



پروازکن، عقاب، پرواز کن

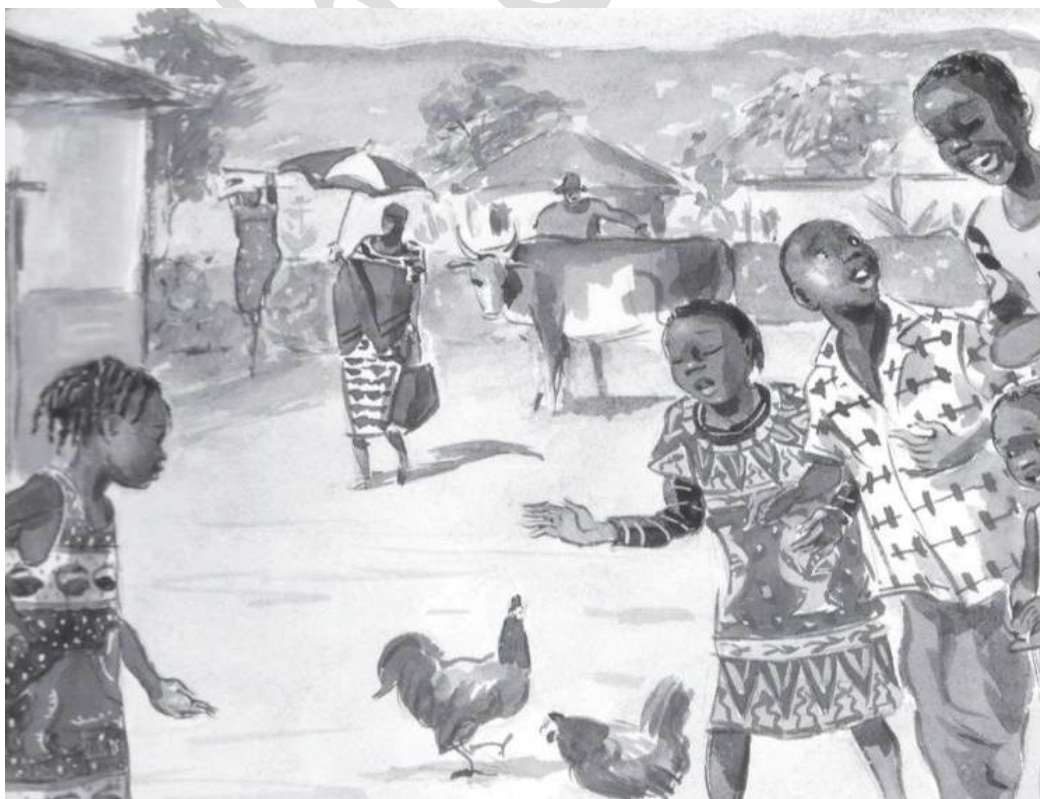
یک روز کشاورزی به دنبال گوساله‌ی گمشده‌اش راه افتاد. چوپان‌ها، شب قبل بدون گوساله برگشته بودند. آن

شب طوفان سختی آمده بود. او به دره رفت و در کنار بستر رودخانه، میان نی‌ها، پشت سنگ‌ها و درون آب خروشان جستجو کرد.

از دامنه‌های کوه بلند با صخره‌های سنگی بالا رفت. پشت تخته‌سنگی بزرگ را نگاه کرد، به خودش گفت شاید گوساله برای فرار از طوفان آنجا پناه گرفته باشد. همان جا ایستاد. آنجا، روی یک صخره‌ی برآمده، صحنه‌ی بسیار عجیبی دید. جوجه‌عقابی یکی دو روز پیش از تخم بیرون آمده بود و طوفان مهیبی او را از لانه به اینجا پرت کرده بود.

دست دراز کرد و جوجه را در دو دستش گرفت. می‌خواست آن را به خانه ببرد و از او مراقبت کند.

نزدیک خانه که رسید، بچه‌ها دوان دوان به استقبالش آمدند و فریاد زدند گوساله خودش برگشته.



کشاورز بسیار خوشحال شد . جوجه عقاب را به خانواده اش نشان داد، سپس آن را با احتیاط در مرغدانی، میان مرغها و جوجهها گذاشت.

او گفت: عقاب پادشاه پرندهگان است، اما ما آن را طوری تربیت می کنیم که مثل یک مرغ شود.

بنابراین، عقاب در میان مرغها زندگی می کرد و راه و رسم آنها را یاد می گرفت. همینطور که بزرگ می شد، ظاهری کاملاً متفاوت با هر مرغی که تا به حال دیده بود، پیدا کرد.

روزی دوستی برای ملاقات به خانه شان آمد. دوستش پرنده را در میان مرغها دید. گفت:

هی! این مرغ نیست. عقاب است.

کشاورز به او لبخند زد و گفت: «البته که مرغ است. نگاه کن، مثل مرغ راه می رود، مثل مرغ غذا می خورد. مثل مرغ فکر می کند. البته که مرغ است. اما دوستش قانع نشد. گفت: به تو نشان می دهم که عقاب است.

فرزندان کشاورز به دوستش کمک کردند تا پرنده را بگیرد. پرنده نسبتاً سنگین بود، اما دوست کشاورز آن را بالای سرش برد و گفت: تو مرغ نیستی، بلکه عقابی. تو به زمین تعلق نداری، بلکه به آسمان تعلق داری پرواز کن، عقاب، پرواز کن.

پرنده بالهایش را باز کرد، اطراف را نگاه کرد، مرغها را دید که غذا می خورند و پایین پرید تا با آنها دنبال غذا بگردد.

کشاورز گفت: بهت که گفتم یه مرغه. و از خنده غش کرد .

صبح خیلی زود، سگهای کشاورز شروع به پارس کردن کردند. صدایی از بیرون در تاریکی می شنید کشاورز به سمت در دوید. دوباره دوستش بود. التماس کرد: به من فرصت دیگری با پرنده بده.

می دانی ساعت چند است؟ خیلی مانده تا سپیده دم

با من بیا. پرنده را بیار.

کشاورز با آکراه پرنده را که در میان مرغها به خواب عمیقی فرو رفته بود، برداشت. آن دو مرد راه افتادند و در تاریکی ناپدید شدند.

کشاورز با خواب آلودگی پرسید: کجا می رویم؟

به کوههایی که پرنده را در آنجا پیدا کردی.

و چرا در این وقت مسخره شب؟

تا عقاب ما طلوع خورشید را از فراز کوه ببیند و آن را در آسمان، جایی که به آن تعلق دارد، دنبال کند.

آنها به دره رفتند و از رودخانه عبور کردند، در حالی که دوستشان راه را نشان می داد. او گفت: عجله کن زیرا سپیده دم قبل از ما از راه خواهد رسید.

اولین نور، همزمان با شروع بالا رفتن از کوه، به آسمان تابید. ابرهای باریک آسمان ابتدا صورتی بودند و سپس با درخششی طلایی شروع به درخشیدن کردند. گاهی مسیرشان خطرناک بود، زیرا به دیواره کوه چسبیده بودند، از میان صخره های باریک عبور می کردند و آنها را به شکاف های تاریک می بردند و دوباره بیرون می آوردند. بالاخره گفت: این کافی است. به پایین صخره نگاه کرد و زمین را هزاران متر پایین تر دید. آنها خیلی نزدیک قله بود ند. دوستش با احتیاط پرنده را روی لبه ای برد. او آن را طوری پایین گذاشت که به سمت شرق نگاه کند و شروع به «صحبت با او کرد. کشاورز زیر لب خندید. «فقط حرف های مرغ و خروسی می زن



اما دوست همچنان صحبت کرد و برای پرنده از خورشید گفت، اینکه چگونه به جهان زندگی می‌بخشد، و چگونه در آسمان‌ها سلطنت می‌کند و به هر روز جدید نور می‌بخشد. «عقاب، به خورشید نگاه کن. و وقتی طلوع می‌کند، با آن طلوع کن. تو به آسمان تعلق داری، نه به زمین.» در آن لحظه اولین پرتوهای خورشید بر فراز کوه تابید و ناگهان جهان غرق در نور شد

خورشید با شکوه تمام طلوع کرد. آن پرنده‌ی بزرگ بال‌هایش را گشود تا به استقبال خورشید برود و گرمای نور را روی پرهایش حس کند. کشاورز ساکت مانده بود. دوستش گفت: «تعلق تو به زمین نیست، به آسمان است. پرواز کن، ای عقاب، پرواز کن او خودش را سریع به عقب کشید و به کنار کشاورز برگشت. همه جا ساکت بود. سر عقاب به بالا کشیده شد، بال‌هایش به طرفین باز شد، و پاهایش به جلو خم گردید در حالی که چنگال‌هایش سنگ را گرفته بودند.

سپس بی‌آنکه واقعا حرکت کند، با احساس جریان صعودی نیرومند باد عقاب بزرگ به جلو خم شد و به سوی بالا رانده شد. بالاتر و بالاتر، تا که در روشنایی خورشید در حال طلوع از دیدگان محو گشت و. دیگر هرگز در میان مرغ‌ها زندگی نگرد.



اختاپوس باورنکردنی هشت بازویی



اختاپوس‌های هشت بازویی، جانورانی دریایی هستند که بدنی گرد، چشمانی برجسته و هشت بازوی بلند دارند . بازوهایشان بسیار قوی است و به مکنده‌های نیرومندی مجهز می‌باشد . این موجودات در تمام اقیانوس‌های جهان زندگی می‌کنند،

اما آب‌های گرم و گرمسیری را بیشتر دوست دارند اغلب کف دریا می‌مانند جایی که می‌توانند غذای محبوب خود را پیدا کنند. علاقه‌ی زیادی به خوردن خرچنگ ، میگو و ماهی‌های کوچک دارند. شکار خود را با مکنده‌هایشان می‌گیرند و سپس غذا را در دهان می‌گذارند.

اختاپوس‌های هشت بازویی معمولاً به تنهایی در لانه‌هایی زندگی می‌کنند که از سنگ ساخته شده‌اند . گاهی حتی برای لانه‌های خود در سنگی درست می‌کنند که بتوانند آن را ببندند و در امان باشند.

اختاپوس‌های هشت بازویی در فرار از خطر بسیار ماهرند، زیرا شناگرانی سریع هستند و می‌توانند ابری از جوهر غلیظ و تیره را به سوی هر مهاجمی پرتاب کنند . این کار به آن‌ها زمان کافی می‌دهد تا سریعاً از آنجا دور شوند.

اختاپوس‌های هشت بازویی همچنین در استتار خیره‌اند . آن‌ها می‌توانند رنگ پوست خود را به صورتی، آبی،

قهوه‌ای یا سبز تغییر دهند تا با سنگ‌ها، ماسه‌ها و مرجان‌های

اطراف خود هماهنگ شده و نامرئی شوند . اختاپوس‌های

هشت بازویی می‌توانند دقیقاً شبیه سنگ‌های ناهموار و پوشیده از

جلبک به نظر برسند . در عرض چند ثانیه نیز می‌توانند خود را

خال‌دار، راه‌راه یا لکه‌لکه کنند تا شبیه چیزی شوند که خوردنش

برای شکارچی خوشایند نباشد .

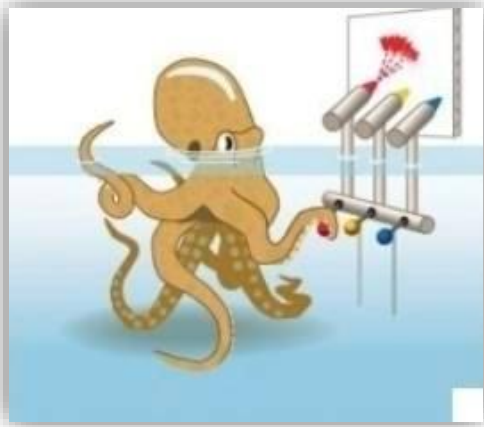


مردم از دیدن اختاپوس‌های هشت بازویی در آکواریوم‌هایی لذت

می‌برند که محیط طبیعی آن‌ها را شبیه‌سازی می‌کنند . ما

اختاپوس‌های هشت بازویی به راحتی خسته می‌شوند، بنابراین

کارکنان آکواریوم‌ها باید راه‌هایی برای سرگرم کردن آن‌ها پیدا کنند. برای مثال، به اختاپوس‌ها وظایف جالب و اسباب‌بازی‌هایی می‌دهند که بتوانند آن‌ها را از هم بازکنند.



در یک آکواریوم دیگر در آمریکا، اختاپوس هشت‌بازویی به نام سمی عاشق بازی با یک توپ پلاستیکی بود که با چرخاندن دو نیمه‌ی آن به هم پیچ می‌شد. شخص نگهدارنده‌اش غذا را داخل توپ می‌گذاشت؛ سپس سمی توپ را باز می‌کرد و پس از تمام شدن غذا، دوباره آن را می‌بست.

اختاپوس‌های هشت‌بازویی جدا از اسباب‌بازی‌ها و وظایف سرگرم‌کننده، از این هم لذت می‌برند که اشخاص نگاه‌دارنده، زمانی را به لمس کردن و بازی کردن با آن‌ها اختصاص دهند. وقتی اختاپوس‌ها می‌بینند که مراقبان‌شان برای غذا دادن به آن‌ها و نوازش سرشان به سراغ‌شان می‌آیند، به نشانه‌ی خوشحالی قرمز می‌شوند. همچنین ممکن است برای احوال‌پرسی با مراقبان‌شان، خود را با بازوهای بلندشان بالا بکشند و به سمت جلو خم شوند. نمونه‌هایی دیده شده که اختاپوس‌های هشت‌بازویی روی پاهای عقبی خود پریده‌اند و همزمان با بازوهایشان برای جلب توجه نگهدارنده دست تکان داده‌اند.



اختاپوس‌های هشت‌بازویی به اندازه‌ی غذا، از همراهی و معاشرت لذت می‌برند. وقتی اختاپوس‌ها غذا خوردن را تمام می‌کنند، اول یک بازو و سپس بازوی دیگر را دراز می‌کنند و آن‌ها را دور دست‌ها و بازوهای شخص مراقبشان می‌پیچند.

شارلوت شجاع



شارلوت از همان ابتدا با همه‌ی گوسفندهای دیگر فرق داشت . وقتی همه‌ی بره‌های دیگر فقط با ترس کنار مادرهایشان می‌ایستادند، شارلوت می‌پرید و آماده‌ی ماجراجویی بود.

شارلوت همراه با بقیه‌ی گوسفندها در دامنه‌ی تپه‌ای دور از مزرعه زندگی می‌کردند. چوپانی داشتند که از آنها مراقبت می‌کرد، چوپان سگی پیر به نام جک داشت . جک سعی می‌کرد شارلوت را مهار کند، اما شارلوت از او نمی‌ترسید.

یک بار، شارلوت از کنار ساحل یک رودخانه پایین پرید و در جویباری با جریان تند آب شنا کرد.

گوسفندهای مسن‌تر در حالی که

سرهايشان را تکان می‌دادند گفتند چه بد! چه بد!

آنها چه می‌گفتند اگر می‌دانستند که شارلوت شب‌ها پنهانی در حومه‌ی شهر و روستا پرسه می‌زند؟

وقتی همه‌ی گوسفندهای دیگر خواب بودند، او بی‌صدا به جای مخصوصش می‌رفت و به ماه خیره می‌شد . حتی جک هم متوجه نمی‌شد . جک پیر شده بود و گوش‌هایش خیلی خوب نمی‌شنید.

یک روز اتفاق وحشتناکی افتاد. چوپان زمین خورد و پایش شکست. جک پارس کرد و دور او چرخید، اما این اصلاً کمکی نکرد. چوپان در علف‌ها افتاده بود و نمی‌دانست چه کار کند.

گوسفندهای مسن‌تر گفتند یک نفر باید به خانه‌ی کشاورز در دره برود و کمک بیاورد. جک باید برود. او تنها



کسی است که راه را می‌شناسد. اما راه خیلی دور است او به سختی می‌تواند از پس گله بر بیاید.

گوسفندان دیگر با ناامیدی سرشان را تکان دادند و گفتند: بله درست است.

شارلوت گفت: این کار را می‌کنم. من می‌روم.

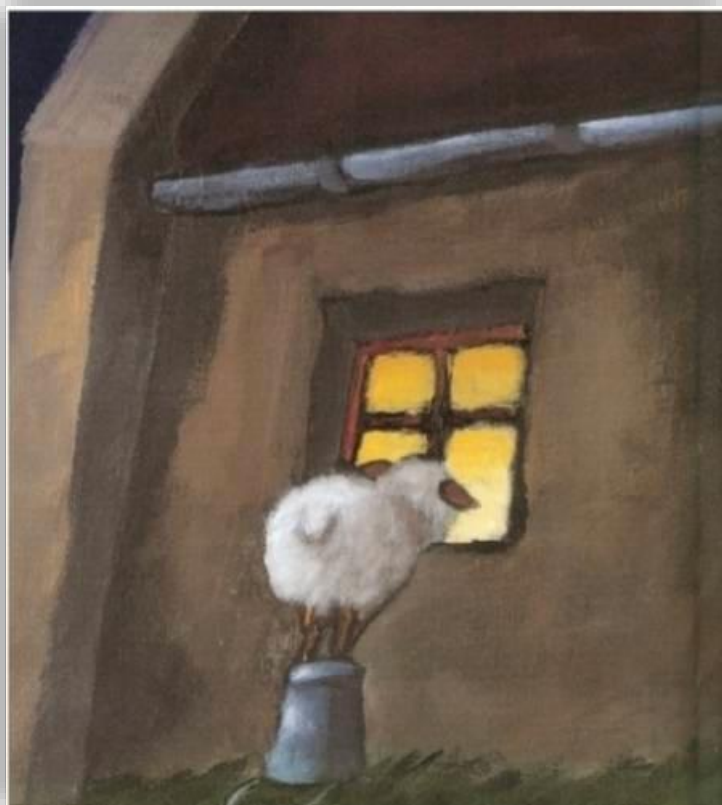
گوسفندهای مسن‌تر با تردید گفتند:

شارلوت؟ به هیچ وجه! هیچ

گوسفندی تا حالا تنها به دره نرفته است.



گوسفندهای مسن‌تر از شدت نگرانی داشتند دیوانه می‌شدند. اما شارلوت صدایشان را نمی‌شنید. او قبلاً رفته بود و مسیر درست به سمت دره را بلد بود.



او از روی مزرعه‌ها، از میان جویبار و از بالای کوه با جهش و پرش عبور کرد.

سوار شدن بر کامیون و سریع رفتن
برایش آنقدر لذت بخش بود که
شارلوت وقتی به خانه‌ی کشاورز
رسیدند، ناراحت شد.

کشاورز خواب بود که شارلوت با
بینی‌اش به پنجره‌اش زد.

کشاورز گفت: این شارلوت است، او
کاملاً تنه‌است. حتماً مشکلی پیش
آمده .

شارلوت و کشاورز با تراکتور به راه
افتادند تا بقیه‌ی گوسفندها را پیدا

کنند. وقتی به آنجا رسیدند، چوپان بیچاره هنوز در میان علف‌ها افتاده بود. کشاورز بلافاصله او را به بیمارستان برد.
پای چوپان شش هفته در گچ بود تا اینکه توانست دوباره پیش گوسفندها برگردد. وقتی برگشت، لبخند بزرگی به
شارلوت زد. از آن به بعد، شارلوت آزاد بود هر طور که دوست داشت پرسه بزند. شارلوت به گوسفندان مسن و جک
و چوپان و کشاورز ثابت کرد که توانایی انجام دادن خیلی از کارها را دارد.

کوزه‌ی خالی



امپراتور چین اعلام کرد که مسابقه‌ای تعیین خواهد کرد تا مشخص کند چه کسی وارث بعدی تاج و تخت شود. امپراتور پیر شده بود و فرزندی نداشت. از آنجا که به گیاهان علاقه‌ی بسیار داشت، فرمان داد هر کودکی که آرزوی امپراتور شدن دارد، به قصر بیاید تا یک دانه‌ی سلطنتی دریافت کند. کودکی که بعد از شش ماه، بهترین نتیجه را نشان دهد، برنده‌ی مسابقه خواهد شد و امپراتور بعدی این کشور خواهد شد.



فکرش را بکنید چقدر هیجان‌انگیز بود! روزی که دانه‌ها را تقسیم می‌کردند، قصر پر بود از گروه‌های بچه‌های پر شور و امید. هر کودکی با یک فرصت گران‌بها در دست، به خانه بازگشت.

وضعیت برای پسری به نام «جون هم به همین شکل بود. او پیش از این هم در روستا به عنوان بهترین باغبان شناخته می‌شد. همسایه‌هایش عاشق این بودند که از باغش خربزه، کلم و نخودفرنگی شیرین بگیرند. جون دانه‌ی امپراتور را با دقت به خانه برد. آن را محکم در دستانش گرفت تا نیفتد، اما نه آن قدر محکم که له شود.

وقتی به خانه رسید، چند سنگ بزرگ در ته یک کوزه‌ی گلدان گذاشت، روی سنگ‌ها را با ریگ‌های ریز پوشاند و کوزه را با خاک خوب و مرطوب پر کرد. دانه را چند سانتی زیر سطح خاک فشار داد و روی آن را با خاک نرم پوشاند. درست مثل همه‌ی بچه‌هایی که می‌شناخت، چون هر روز به کوزه‌اش آب می‌داد و چشم به راه بود که ببیند اولین برگ کی از زیر خاک سر می‌زند.

چون اولین بچه‌ی روستای جون بود که توانست بگوید دانه‌اش جوانه زده است. این خبر با شادی و تبریک‌های فراوان همراه شد. او لاف می‌زد که حتماً امپراتور بعدی خواهد شد. با فرمان دادن به بچه‌های کوچک‌تر،

مهارت‌های سلطنتی‌اش را تمرین می‌کرد. مینگ دومین بچه‌ای بود که گیاه کوچکش در کوزه پدیدار شد، و بعد نوبت وونگ رسید.

چون تعجب کرد هیچ‌کدام از پسرهای دیگر به اندازه‌ی او در پرورش گیاهان مهارت نداشتند اما دانه‌ی جون سبز نمی‌شد.

به‌زودی در سراسر روستا، جوانه‌ها از کوزه‌ها سر بیرون آوردند.



بچه‌ها دور کوزه‌هایشان حصار کشیدند تا از آن‌ها محافظت کنند، مبادا کسی سهواً یا شاید هم عمداً آن‌ها را واژگون کند. کمی نگذشت که در همه جای روستای جون، جوانه‌های فراوانی در کوزه‌ها برگ‌های نخستین خود را گشودند. اما دانه‌ی جون سبز نشد. او در تعجب بود. مشکل از کجا بود؟ جون با احتیاط دانه‌اش را دوباره در کوزه‌ی جدیدی، با بهترین و غنی‌ترین خاک سیاه باغچه‌اش کاشت. هر تکه خاک را ریز ریز خرد کرد تا ذره‌ای کلوخه نماند. دانه را به آرامی در خاک فشار داد، سطح آن را مرطوب نگه داشت و هر روز مراقب کوزه بود. با این حال، دانه‌ی جون رشد نکرد.

خیلی زود، ساقه‌های قوی و محکمی از کوزه‌هایی که بچه‌های دیگر روستای جون از آن‌ها مراقبت می‌کردند، سر برآوردند. جون غمگین و دلسرد بود. بچه‌های دیگر به او می‌خندیدند.

شش ماه گذشت. کم کم به روزی نزدیک می شدند که بچه ها باید گیاهانشان را به قصر می آوردند تا داوری شود. آن ها کوزه هایشان را برق انداختند، برگ های بزرگ را به آرامی پاک کردند و بهترین لباس هایشان را پوشیدند. برخی از پدر و مادرها در کنار بچه هایشان راه می رفتند در حالی که کوزه را به طرف قصر می بردند و گیاه را صاف نگه می داشتند تا واژگون نشود.

جون در حالی که از پنجره به بچه هایی نگاه می کرد که خود را برای بازگشت پیروزمندانه به قصر آماده می کردند به پدر و مادرش ناله کنان گفت: دانه ی من سبز نشد. کوزه ام خالی است. چه کار کنم؟ پدرش در حالی که سرش را تکان می داد گفت: تلاشت را کردی.

مادرش گفت: جون، تو فقط کوزه ات را پیش امپراتور ببر، کاری که از دستت برمی آمد، به بهترین شکل انجام دادی. جون درحالی که شرمنده بود، کوزه ی خالی اش را تا قصر برد، در حالی که بچه های خوشحال و پیروز، هر کدام با کوزه هایی حاوی گیاهان بزرگ و رقصان و سبز، در دو سوی او گام برمی داشتند.

در قصر، بچه ها با گیاهان پرگل و شاداب خود در ردیف هایی ایستادند و منتظر داوری ماندند. امپراتور که ردای ابریشمی اش را پوشیده بود، با گام های بلند در امتداد صف شرکت کنندگان پرامید راه می رفت و با پیشانی درهم به تک تک گیاهان نگاه می کرد. وقتی به جون رسید، خشمگین به او نگاه کرد و گفت: این چیست؟ کوزه ای خالی برایم آورده ای؟

جون نزدیک بود بغض اش بترکد. گفت: عذرخواهی می کنم، اعلی حضرت! من تمام تلاشم را کردم، دانه ی شما را در بهترین خاکی که می توانستم پیدا کنم، کاشتم، آن را مرطوب نگه داشتم و هر روز مراقبش بودم، وقتی دانه سبز نشد، آن را دوباره در خاک تازه کاشتم. اما نخواست رشد کند. خیلی متأسفم!

جون سرش را پایین انداخت.



امپراتور گفت: هوم! بعد طوری چرخید که همه صدایش را بشنوند و با صدایی بلند و محکم گفت: نمی دانم بچه‌های دیگر دانه‌هایشان را از کجا آورده‌اند. از آن دانه‌هایی که به شما دادم، هیچ‌چیز نمی توانست

بروید؛ آن دانه‌ها آب‌پز شده بود، چطوری در کوزه‌های شما سبز شدند؟

امپراتور با لبخند به جون نگاه کرد .

مدارسی فارسی

خرگوش صحرائی از زلزله خبر می دهد

نوشته روزالیند کرون



روزی روزگاری یک خرگوش صحرایی بود که همیشه نگران و پریشان بود. او تمام روز زیر لب غرغر می‌کرد و می‌گفت: «آه، ای وای، ای وای، ای وای، وای خدای من.» بزرگ‌ترین نگرانی خرگوش این بود که نکند روزی زلزله بیاید. او با خودش می‌گفت: «اگر این اتفاق بیفتد، آن وقت چه بلایی به سرم می‌آید؟»

یک روز صبح که احساس نگرانی خاصی در این باره داشت، ناگهان میوه بسیار بزرگی از درخت نزدیک لانه خرگوش با صدای «بوم» به زمین افتاد و تمام زمین به لرزه درآمد.

خرگوش کوچولو از جا پرید. او فریاد زد: «زلزله! زلزله!»

و بعد با سرعت زیاد در مزارع شروع به دویدن کرد تا پسرعموهایش را خبر کند.

«زلزله! فرار کنید. جانتان را نجات دهید!»

خرگوش‌ها بدون معطلی مزارع را ترک کردند و وحشتزده دنبال آن خرگوش پا به فرار گذاشتند.

آن‌ها با سرعت زیاد از دشت‌ها، جنگل‌ها و رودخانه‌ها گذشتند و به تپه‌ها رسیدند.

آن‌ها در سر راه خود، بقیه پسرعموها را هم از آمدن زلزله خبر کردند.

«زلزله! فرار کنید. جانتان را نجات دهید!»



خرگوش‌هایی که در کنار رودخانه بودند یا آن‌هایی که در دشت‌ها، تپه‌ها و جنگل‌ها زندگی می‌کردند همه، پابه فرار گذاشتند و وحشت‌زده به دنبال خرگوش‌ها راه افتادند. صدای پای ده‌هزار خرگوش که از کوه‌ها بالا می‌رفتند مثل رعد بود. طولی نکشید که خرگوش‌ها به بلندترین قله رسیدند. اولین خرگوش یک لحظه سرش را برگرداند و چشم‌هایش را تیز کرد تا ببیند آیا زلزله نزدیک‌تر شده است یا نه، اما تنها چیزی که توانست ببیند یک دسته بسیار بزرگ خرگوش‌های در حال فرار بود. سپس آن خرگوش، روبه‌رویش را نگاه کرد. روبه‌رو تا چشم کار می‌کرد کوه بود و درّه و در فاصله بسیار دور دست‌ها هم دریای آبی درخشان دیده می‌شد. هنگامی که خرگوش نفس نفس می‌زد، سروکله یک شیر پیدا شد. شیر پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» همه خرگوش‌ها تندتند گفتند: «زلزله، زلزله!» شیر پرسید: «زلزله؟ چه کسی آن را دیده؟ چه کسی صدایش را شنیده؟» خرگوش‌ها در حالی که با دست به اولین خرگوش اشاره می‌کردند با صدای بلند گفتند: «از او پیرس، از او پیرس.»



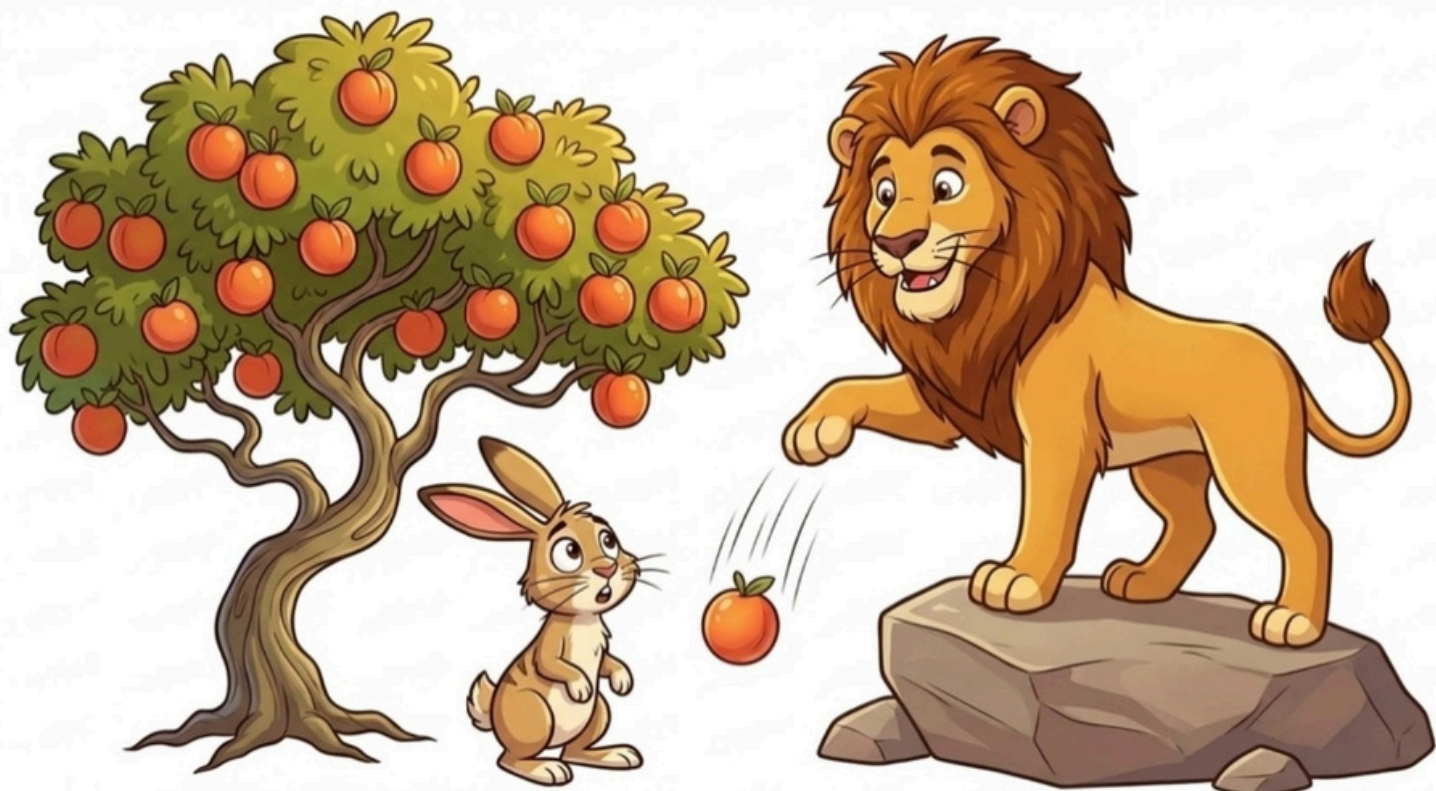
شیر به اولین خرگوش رو کرد. خرگوش با خجالت گفت: «جناب شیر، من توی خانه ام ساکت نشسته بودم که ناگهان شنیدم چیزی با صدای بوم به زمین افتاد و زمین شروع به لرزیدن کرد. قربان، همان موقع فهمیدم که باید زلزله شده باشد. پس با سرعت هر چه بیشتر دویدم و بقیه را خبر کردم تا جانشان را از مرگ نجات بدهند.» شیر با چشمان تیز و عاقل خود، نگاهی به خرگوش انداخت. شیر گفت: «برادر من، آیا تو آن قدر شجاعت داری که مرا ببری به همان جایی که این اتفاق وحشتناک افتاده؟» خرگوش اصلاً احساس شجاعت نمی‌کرد، اما احساس کرد که می‌تواند به شیر اطمینان کند.

او با ترس و لرز راهنمای شیر شد و آن‌ها با هم از کوه‌ها و تپه‌ها پایین رفتند و از رودخانه و دشت‌ها و جنگل‌ها و مزارع هم گذشتند تا سرانجام به خانه خرگوش رسیدند.

خرگوش گفت: «قربان، همین جا بود که آن صدا را شنیدم.»



شیر بادقت به اطراف نگاهی انداخت- و خیلی زود متوجه میوه بسیار بزرگی شد که با سروصدای زیاد از درخت به زمین افتاده بود. شیر میوه را با دهانش از زمین بلند کرد، بالای سنگی رفت و آن را از آن بالا روی زمین انداخت.



بوم!

خرگوش از جا پرید. دوباره فریاد زد: «زلزله! عجله کنید. فرار کنید. باز زلزله شده است!» اما یک دفعه متوجه شد که شیر به او می‌خندد و بعد دید که میوه دارد به آرامی کنار پایش تکان می‌خورد.

خرگوش زیر لب خیلی آرام گفت: «آخ. پس زلزله‌ای در کار نبوده است؟»

شیر گفت: «نه و تو هم لازم نبود بترسی!»

- «اما من چه خرگوش نادانی هستم!»

شیر با مهربانی لبخندی زد و گفت: «دوست من اصلاً مهم نیست. همه ما، حتی

خود من، گاهی اوقات از چیزهایی که سر در نمی‌آوریم می‌ترسیم.»

و بعد پیش هزاران خرگوشی که روی قله کوه منتظر او بودند برگشت، تا به آن‌ها

بگوید همه جا امن و امان است و همه می‌توانند به خانه‌هایشان برگردند.

شب‌های پافین‌های جوان

نوشته بروس مک‌میلان





هر ساله پرندگان سیاه و سفیدی با منقارهای نارنجی به جزیره هایمه در کشور ایسلند می‌آیند. این پرندگان پافین نام دارند. آن‌ها به علت داشتن منقارهای رنگی و روشن و حرکات عجیب و غریبشان "دلک‌های دریا" نامیده می‌شوند. پافین‌ها به خاطر داشتن بدنی چاق و بال‌هایی کوتاه به شکل عجیبی از روی زمین بلند می‌شوند و یا فرود می‌آیند.

هلن دختر بچه‌ای است که در جزیره هایمه زندگی می‌کند. او هر روز به آسمان به دقت نگاه می‌کند. روزی از روزها از بالای صخره‌ای که رو به دریا است چشمش به نخستین پافین می‌افتد.

او زیر لب می‌گوید: لوندی؛ لوندی به زبان ایسلندی یعنی پافین. طولی نمی‌کشد که آسمان از پافین‌ها پر می‌شود. هر جا را نگاه کنی پافین است و پافین. آن‌ها از مهاجرت زمستانی خود به جزیره هلن و جزیره‌های اطراف که کسی در آنجا زندگی نمی‌کند، باز می‌گردند تا تخم‌گذاری کنند و جوجه‌هایشان را بزرگ کنند. این دلک‌های دریا همه ساله فقط در همین موقع است که به ساحل دریا می‌آیند و مثل همیشه در همان سوراخ‌های قبلی لانه می‌کنند.





هلن و دوستانش برای تماشای پرنده‌ها بالای صخره‌ها می‌روند. آن‌ها جفت‌های پافین را می‌بینند که منقارهایشان را تق-تق-تق به هم می‌زنند. هر یک از این جفت‌ها به زودی مشغول مراقبت از تخم‌های خود خواهند شد

که داخل صخره‌ها قرار دارند. وقتی جوجه پافین‌ها از تخم خارج می‌شوند پدر و مادر برای آن‌ها ماهی می‌آورند. این جوجه‌ها بزرگ شده و مدتی بعد به پافین‌های جوان تبدیل خواهند شد. شب‌هایی خواهد رسید که هر یک از پافین‌های جوان برای بار اول پرواز خواهند کرد. هنوز تا فرارسیدن آن شب‌ها هفته‌ها باقی مانده است. اما هلن از هم‌اکنون می‌خواهد چند جعبه مقوایی آماده کند.

پافین‌های بزرگ در تمام طول تابستان ماهی می‌گیرند و از جوجه‌های خود مواظبت می‌کنند. با فرارسیدن ماه شهریور لانه‌ها از گل پوشیده می‌شوند. هلن از شکفتن گل‌ها می‌فهمد که انتظار برای فرارسیدن شب‌های پافین‌های جوان به پایان رسیده است. جوجه‌هایی که توی لانه‌هایشان هستند و دیده نمی‌شوند حالا دیگر پافین‌های

جوان شده‌اند. وقت آن رسیده است که هلن و دوستانش

جعبه‌ها و چراغ‌های قوه خود را برای استقبال از پافین‌های جوان بیرون بیاورند. از اولین شبی که پافین‌های

جوان شروع به بیرون آمدن از لانه‌هایشان می‌کنند تا دو هفته بعد از آن پافین‌ها همین‌طور جزیره را ترک کرده و برای گذراندن زمستان راهی دریا می‌شوند.



وقتی پافین‌های جوان در تاریکی شب از لانه بیرون می‌آیند، نخستین پرواز خود را انجام می‌دهند. این پرواز کوتاه با بال‌بال زدن آن‌ها از بالای صخره‌های بلند شروع می‌شود. بیشتر پافین‌ها به سلامت و درحالی‌که آب را به اطراف می‌پاشند روی سطح دریا فرود می‌آیند. اما بعضی از آن‌ها با دیدن چراغ‌های روشن روستا



سردرگم می‌شوند. شاید به این دلیل که چراغ‌ها را با نور ماه که از سطح دریا منعکس می‌شود اشتباه می‌گیرند. هر شب صدها پافین جوان در روستا سقوط می‌کنند و چون نمی‌توانند از روی زمین صاف و هموار پرواز کنند این سوء و آن سوء می‌دوند تا جایی را برای پنهان شدن پیدا کنند.

هلن و دوستانش هر شب دنبال پافین‌هایی می‌گردند که جا مانده‌اند و نتوانسته‌اند خود را به دریا برسانند. اما سگ‌ها و گربه‌های روستا دنبال آن‌ها می‌گردند. حتی اگر پافین‌ها به دام سگ‌ها و گربه‌ها نیفتند باز ممکن است زیر چرخ کامیون‌ها و ماشین‌ها بروند. بنابراین، بچه‌ها باید سعی کنند که زودتر پافین‌های گمشده را پیدا کنند.

ساعت ده که می‌شود بچه‌ها این طرف و آن طرف می‌دوند و خیابان‌ها پر از جنب و جوش می‌شود.

هلن و دوستانش با سرعت تمام می‌کوشند تا پافین‌های جوان را نجات دهند و برای این منظور به کمک چراغ‌قوه پس‌کوچه‌های تاریک روستا را جست‌وجو می‌کنند. هلن چشمش به یک پافین می‌افتد و به دنبالش می‌دود، آن را می‌گیرد و به آرامی توی جعبه مقوایی می‌گذارد.



مدت دو هفته بچه‌های «هایمه» برای اینکه بتوانند شب‌ها بیدار بمانند صبح‌ها تا دیروقت می‌خوابند. آن‌ها جان هزاران پافین جوان را نجات می‌دهند. هر شب هلن و دوستانش پافین‌هایی را که نجات داده‌اند به خانه‌هایشان می‌برند و روز بعد جعبه‌های پر از پافین را به ساحل می‌برند.

اکنون وقت آزاد کردن پافین‌هاست. هلن اولین پافین را آزاد می‌کند. برای این‌کار پافین را توی دستش بالا نگاه می‌دارد تا بتواند بال بزند. بعد همان طور که پافین را محکم توی دست‌هایش نگه داشته است آن را به هوا پرتاب کرده و پافین را روی سطح آب و آن سوی موج‌ها می‌اندازد. ابتدا پافین جوان برای مسافت کوتاهی به آرامی پرواز می‌کند و سپس با صدای چلپ‌چلپ به سلامت روی آب می‌نشیند.

چندین روز پافین‌های هلن شناکنان از آنجا دور می‌شوند و بالاخره شب‌های پافین‌های جوان برای امسال به پایان می‌رسد. هلن همان طور که پافین‌های بزرگ و پافین‌های جوان را که برای گذراندن زمستان به دریا رفته و آنجا را ترک می‌کنند، تماشا می‌کند: با آن‌ها تا بهار سال بعد خداحافظی می‌کند. او در حالی که فریاد می‌زند: «خداحافظ، خداحافظ» برایشان سفر خوشی را آرزو می‌کند.



قاره قطب جنوب: سرزمین یخ



قاره قطب جنوب چیست؟



نقشه قاره قطب جنوب

قاره قطب جنوب قاره‌ای است که درست در جنوب کره زمین واقع شده است. (اگر بخواهید آن را روی کره جغرافیایی پیدا کنید خواهید دید که درست در پایین کره قرار دارد.)

این قاره یک دهم سطح کره زمین را در بر می‌گیرد و پوششی از یخ به کلفتی ۱۵۰۰ متر یا بیشتر آن را پوشانده است. قطب جنوب درست در میان قاره قطب جنوب واقع شده است.

قاره قطب جنوب سردترین قاره جهان است، این منطقه خشک‌ترین، بلندترین و بادخیزترین قاره نیز هست. در طول سال افراد بسیار کمی آنجا زندگی می‌کنند. دانشمندان برای مدت کوتاهی در آنجا می‌مانند، آن هم در ایستگاه‌های مخصوص تحقیقات می‌مانند.

فصل تابستان قاره قطب جنوب از مهرماه تا اسفندماه است. در طول این مدت هوا همیشه روشن است. در زمستان، که از فروردین تا شهریورماه ادامه دارد، درست عکس این اتفاق می‌افتد، یعنی قاره قطب جنوب در تمام این شش ماه کاملاً تاریک است.



آب و هوای قاره قطب جنوب

آب و هوای قاره قطب جنوب حتی در تابستان سردتر از آن است که فکرش را بکنید! قطب جنوب سردترین نقطه از قاره قطب جنوب است. متوسط دمای هوا در دی ماه یعنی در نیمه تابستان قطب، ۲۸ درجه زیر صفر است (که به صورت 28°C - نوشته می‌شود). منها به این معناست که هوا از نقطه انجماد یعنی 0°C سردتر است. از حدود فروردین تا شهریور یعنی در فصل زمستان متوسط دمای هوا در قطب جنوب می‌تواند به ۸۹ درجه زیر صفر برسد. وقتی سرمای هوا این قدر زیاد باشد، اگر یک لیوان آب جوش را بیرون بریزیم، قبل از آنکه آب روی زمین یخ زده برسد، یخ می‌بندد. در آنجا، دانشمندان گاهی مجبور هستند برای گرم نگه داشتن نمونه‌های آزمایشی خود از یخچال استفاده کنند.



پنگوئن‌ها در قاره قطب جنوب

در قاره قطب جنوب بیش از هر پرنده دیگری پنگوئن وجود دارد.

پنگوئن‌ها نمی‌توانند پرواز کنند اما آن‌ها از بال‌های کوچک خود به‌عنوان باله برای شنا کردن استفاده می‌کنند. آن‌ها شناگران بسیار ماهری هستند. آن‌ها روی زمین به‌صورت ایستاده و مثل اردک با قدم‌های کوتاه راه می‌روند، یا با تکان دادن بال‌های کوتاه‌شان جست و خیز می‌کنند.

پنگوئن‌ها پرهای زیادی دارند که روی هم قرار می‌گیرند. این پرها همراه با پرهای نرم و کرک‌مانند و لایه کلفتی از چربی زیر پوست، موجب می‌شود که هوای سرد و آب و باد به بدن پنگوئن‌ها نفوذ نکند. پنگوئن‌ها برای بیشتر گرم شدن به‌صورت دست‌جمعی نزدیک هم می‌ایستند.



نامه‌ای از قاره قطب جنوب

سارا ویلر یکی از دانشمندانی است که در قاره قطب جنوب به کار تحقیقاتی مشغول است. شما با خواندن نامه‌ای که سارا به خواهرزاده‌اش دانیال نوشته است، می‌توانید اطلاعات بیشتری از تجربه او در قاره قطب جنوب به دست آورید.

قاره قطب جنوب

جمعه نوزدهم آذرماه

دانیال عزیز

این نامه را همان‌طور که قول داده بودم از قاره قطب جنوب همراه با یک عکس برایت می‌فرستم. نمی‌دانی که از اینکه بالاخره توانستم مثل بسیاری از محققان مشهور دیگر به اینجا بیایم چه قدر خوشحالم. اینجا با دنیایی که قبلاً در آن زندگی می‌کردم خیلی فرق دارد.

در اینجا غذای تازه نیست - فروشگاه‌های هم وجود ندارد - بنابراین، ما مجبوریم از غذاهای خشک‌کرده، کنسرو شده یا یخ‌زده استفاده کنیم. اینجا لازم نیست غذاها را در فریزر بگذاریم. همین قدر که آن‌ها بیرون باشند کافی است. در اینجا اجاق‌های کوچکی داریم که گرم‌کردن غذا روی آن‌ها

خیلی بیشتر از اجاق‌های خانگی وقت می‌گیرد. دیروز با رب گوجه فرنگی و سبزی و ماکارونی کنسرو شده غذا درست کردم. بعد هم توت فرنگی خشک‌شده خوردم که البته مزه مقوا می‌داد!

خیلی هوس سیب و پرتقال تازه کرده‌ام. کاش می‌توانستی مقداری از آن‌ها برایم بفرستی!
دوستدار تو سارا



نویسنده: دریک مانسون

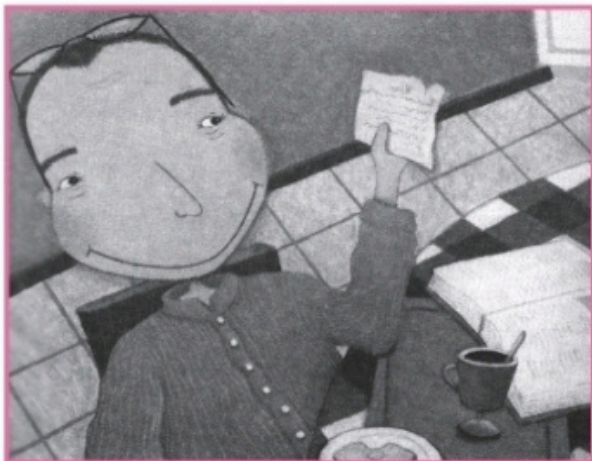
تصویرگر: تارا کالاهان کینگ

تابستان بسیار خوبی بود تا این که «جرمی راس» همسایه دیوار به دیوار بهترین دوستم، «استنلی»، شد. من از جرمی خوشم نمی‌آمد. او مهمانی داد و مرا دعوت نکرد. اما بهترین دوستم استنلی را دعوت کرد.

تا زمانی که جرمی همسایه ما نشده بود، من هیچ دشمنی نداشتم. پدرم می‌گفت او نیز وقتی هم‌سن من بوده، دشمنانی داشته است. اما راه خلاص شدن از دست دشمن‌ها را بلد بوده است.

پدر تکه کاغذ کهنه‌ای از میان کتاب آشپزی درآورد و با خشنودی گفت: «کلوچه دشمن»

حتماً می‌پرسید کلوچه دشمن دیگر چیست. پدرم گفت که دستور تهیه کلوچه دشمن خیلی محرمانه است و این راز را حتی به من هم نمی‌تواند بگوید. من از او خواهش کردم درباره این کلوچه چیزی - هرچند کم - به من بگوید.



پدر گفت: بسیار خوب، «تام»، آن را به تو می‌گویم. کلوچه دشمن سریع‌ترین راه خلاص شدن از دست دشمنان است.

این حرف پدر مرا به فکر فرو برد. چه چیزهای نفرت‌انگیزی را باید در کلوچه دشمن گذاشت؟ برای پدر، چند تا کرم خاکی و مقداری سنگ آوردم، اما او فوری همه را پس داد.

رفتم بیرون بازی کنم. اما تمام مدت، حرف‌هایی را که پدر در آشپزخانه گفته بود در گوشم بود. این طور که پیدا بود تابستان خوبی در پیش داشتم.

پیش خودم سعی کردم تصور کنم بوی این کلوچه دشمن چه قدر بد می‌تواند باشد. اما من بوی خوبی حس می‌کردم. احتمالاً این بو از آشپزخانه ما می‌آمد. پاک گیج شده بودم.

به داخل رفتم و از پدر پرسیدم چه مشکلی پیش آمده است. کلوچه دشمن که نباید این قدر خوش‌بو باشد. اما پدر خیلی باهوش بود. او گفت: «اگر کلوچه بدبو باشد، دشمنت هرگز آن را نمی‌خورد.» می‌توانم بگویم پدر قبلاً از این کلوچه‌ها درست کرده است.

زنگ فر به صدا درآمد. پدر دستکش مخصوص فر را پوشید و کلوچه را بیرون آورد. معلوم بود برای خوردن آماده است! تازه داشتم می‌فهمیدم.

اما هنوز نمی‌دانستم کلوچه دشمن چطور اثر می‌کند؛ یعنی دقیقاً چه تأثیری روی دشمن می‌گذاشت؟ شاید باعث می‌شد موهای‌شان بریزد یا دهان‌شان بوی بد بدهد. از پدر پرسیدم، اما بی‌فایده بود.

در حالی که کلوچه خنک می‌شد، پدر راه و روش کار را به من یاد داد.

آهسته گفتم: «برای این که این کلوچه خوب اثر کند، باید یک روز را با دشمنت بگذرانی. از این بدتر، باید با او مهربان باشی. کار ساده‌ای نیست. اما این تنها راهی است که کلوچه اثر می‌کند. حالا مطمئن هستی که می‌خواهی این کار را انجام بدهی؟»

البته که مطمئن بودم.



کافی بود یک روز را با جرمی بگذرانم تا برای همیشه از شرش خلاص شوم. با دوچرخه به درِ خانه‌اش رفتم و در زدم. وقتی جرمی در را باز کرد، معلوم بود که تعجب کرده است.

گفتم: «می‌توانی بیایی بیرون تا بازی کنیم؟»

گیج به نظر می‌رسید. گفتم: «بگذار از مادرم بپرسم.» وقتی برگشت کفش‌هایش در دستش بود.

کمی دوچرخه‌سواری کردیم، سپس ناهار خوردیم. بعد از ناهار با هم به خانه‌ی ما رفتیم.

عجیب بود، من داشتم با دشمنم تفریح می‌کردم. این موضوع را نمی‌توانستم به پدرم بگویم؛ زیرا او برای پختن کلوچه خیلی زحمت کشیده بود.

ما در حال بازی بودیم که پدرم ما را برای شام صدا زد.

پدر غذای مورد علاقه‌ی مرا درست کرده بود، که غذای مورد علاقه‌ی جرمی هم بود! شاید جرمی خیلی هم بد نبود.

داشتم فکر می‌کردم که شاید بهتر باشد، موضوع کلوچه‌ی دشمن را فراموش کنیم.

به پدرم گفتم: «پدر، چه قدر خوب است آدم دوست تازه‌ای داشته باشد.» این‌طوری می‌خواستم به پدرم بگویم که جرمی دیگر دشمنم نیست، اما پدر فقط لبخندی زد و سر تکان داد. شاید پدر خیال می‌کرد دارم فیلم بازی می‌کنم. اما بعد از شام پدر کلوچه را آورد و توی سه بشقاب گذاشت. یکی از آن‌ها را به من و یکی دیگر را به جرمی داد.

جرمی نگاهی به کلوچه کرد و گفت: «به‌به!»

ترسیدم. دلم نمی‌خواست جرمی از کلوچه‌ی دشمن بخورد! او دوستم بود!

فریاد زدم: «از آن نخور! خوب نیست!»



چنگال جرمی قبل از این که به دهانش برسد، متوقف شد. با تعجب به من نگاه می کرد. خیالم راحت شد. جانم را نجات داده بودم.

جرمی پرسید: «اگر بد است، پس چرا پدرت، خودش نصف کلوچه را خورده است؟»

راست می گفت، پدر داشت از کلوچه دشمن می خورد.

پدر زیر لب گفت: «خوب چیزی است.» من همین طور که

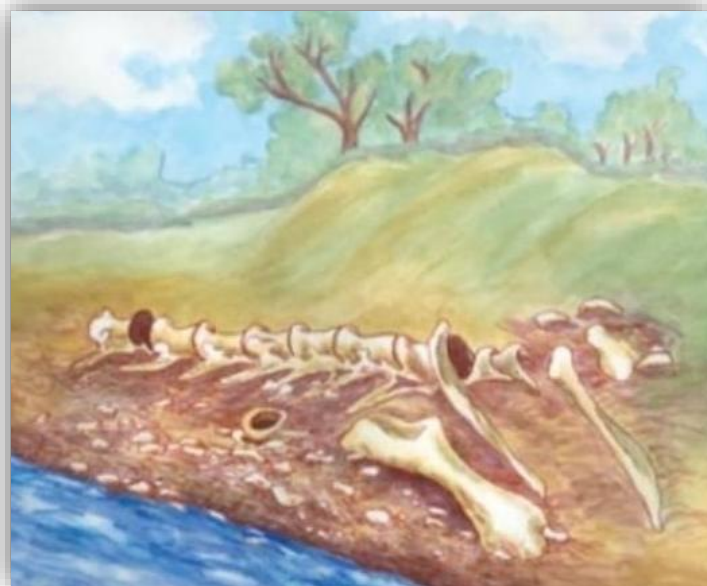
داشتند کلوچه می خوردند تماشایشان می کردم. موهای هیچ کدامشان نریخت! بی ضرر به نظر می رسید. بنابراین من هم کمی از کلوچه چشیدم. خوشمزه بود!

بعد از دِسر، جرمی مرا دعوت کرد تا صبح روز بعد به خانه اش بروم.

و اما کلوچه دشمن! من هنوز هم روش درست کردنش را نمی دانم. هنوز نمی دانم که آیا واقعاً دشمنان آدم از آن بدشان می آید و با خوردن آن موهایشان می ریزد یا دهانشان بوی بد می دهد یا نه. البته مطمئن هم نیستم که آیا اصلاً برای این سؤالها جوابی پیدا خواهم کرد یا نه! زیرا من دیگر بهترین دشمنم را از دست داده ام.

معمای دندان غول پیکر

فسیل، بقایای هر موجود یا گیاهی است که سال ها پیش روی زمین زندگی می کرده است. مردم هزاران سال است که فسیل ها را در سنگ ها و صخره ها و کنار دریاچه ها پیدا می کنند. اکنون می دانیم که برخی از این فسیل ها متعلق به دایناسورها بوده اند.



مدت ها پیش افرادی که فسیل های بزرگی پیدا می کردند نمی دانستند که آن ها چه هستند. برخی فکر می کردند که استخوان های بزرگ، متعلق به حیوانات بزرگی است که دیده یا درباره ی آن ها خوانده بودند؛ مانند اسب های آبی یا فیل ها. اما برخی از استخوان هایی که مردم پیدا کردند آنقدر بزرگ بودند که حتی نمی توانستند متعلق به بزرگ ترین اسب های آبی یا فیل باشند. این استخوان های عظیم باعث شد برخی از مردم به غول ها اعتقاد داشته باشند.

صدها سال پیش در فرانسه مردی به نام برنارد پالیسی ایده ی دیگری داشت. او سفالگر مشهوری بود. وقتی برای ساخت سفال هایش به دنبال گل رفت، فسیل های کوچک زیادی را در گل رس پیدا کرد. او فسیل ها را مطالعه کرد و نوشت که آن ها بقایای موجودات زنده هستند. این ایده ی جدیدی نبود. اما برنارد پالیسی در ادامه نوشت برخی از این موجودات، دیگر روی زمین زندگی نمی کنند. آن ها کاملا ناپدید شده بودند. آن ها منقرض شده بودند.

آیا برنارد پالیسی بابت این کشفش پاداش گرفت؟ نه! او به خاطر ایده‌هایش به زندان افتاد.

با گذشت زمان برخی از مردم پذیرای ایده‌های جدید در مورد چگونگی جهان در گذشته‌های دور شدند.

سپس، در دهه 1820، یک دندان فسیلی بزرگ در انگلستان پیدا شد. تصور می‌شود که مری آن مانتل، همسر گیدئون مانتل، متخصص فسیل، برای پیاده‌روی بیرون رفته بود که چیزی شبیه به یک دندان سنگی بزرگ دید. هری آن مانتل می‌دانست که دندان بزرگ یک فسیل است. آن را به خانه نزد شوهرش برد.

وقتی گیدئون مانتل برای اولین بار به دندان فسیلی نگاه کرد، فکر کرد که متعلق به یک گیاهخوار بوده است. زیرا صاف و دارای برآمدگی بود. در اثر جویدن غذا ساییده شده بود. تقریباً به بزرگی یک فیل بود. اما هیچ شباهتی به دندان فیل نداشت.

گیدئون مانتل می‌توانست بگوید که قطعات سنگی که به دندان چسبیده‌اند بسیار قدیمی هستند. او می‌دانست که این نوع سنگ، همان سنگی است که فسیل‌های خزندگان در آن یافت شده است. آیا دندان می‌توانست متعلق به یک خزنده‌ی غول‌پیکر گیاهخوار باشد که غذایش را می‌جوید؟ نوعی خزنده که دیگر روی زمین زندگی نمی‌کرد؟ گیدئون مانتل واقعا از دندان بزرگ گیج شده بود. هیچ خزنده‌ای که او می‌شناخت غذایش را نمی‌جوید. خزندگان غذایشان را قورت می‌دادند؛ بنابراین دندان‌هایشان ساییده نمی‌شد. این یک معما بود.

گیدئون مانتل دندان را به موزه‌ای در لندن برد و آن را به دانشمندان دیگر نشان داد. هیچ‌کس با گیدئون مانتل موافق نبود که ممکن است دندان یک خزنده‌ی غول‌پیکر باشد.

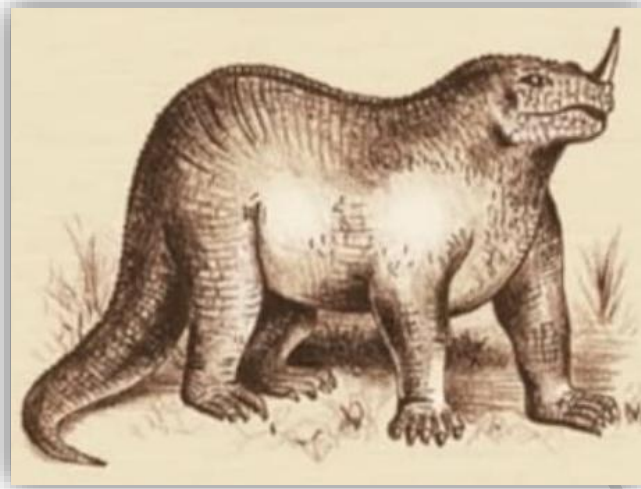
گیدئون مانتل سعی کرد خزنده‌ای پیدا کند که دندانی شبیه دندان غول‌پیکر داشته باشد. مدت زیادی چیزی پیدا نکرد. سپس روزی با



دانشمندی آشنا شد که روی ایگواناها مطالعه می‌کرد. ایگوانا یک خزنده‌ی بزرگ گیاهخوار است که در آمریکای مرکزی و جنوبی یافت می‌شود. طول آن می‌تواند به بیش از پنج فوت برسد. دانشمند یک دندان ایگوانا را به گیدئون مانتل نشان داد.

بالاخره این دندان یک خزنده‌ی زنده بود که شبیه دندان مرموز بود. فقط دندان فسیلی خیلی خیلی بزرگ‌تر بود.

گیدئون مانند معتقد بود که دندان فسیلی متعلق به حیوانی بوده که شبیه ایگوانا بوده است. فقط پنج فوت طول نداشت. گیدئون مانند معتقد بود که آن موجود صد فوت طول دارد! او موجود خود را ایگوانودون نامید. این به معنای دندان ایگوانا است.



گیدئون مانند اسکلت کامل ایگوانودون را نداشت. اما از استخوان‌هایی که در طول سال‌ها جمع‌آوری کرده بود، سعی کرد بفهمد که یکی از آنها ممکن است چه شکلی بوده باشد. او فکر می‌کرد استخوان‌ها نشان می‌دهند که این موجود روی هر چهار پا راه می‌رفته است. او فکر می‌کرد استخوان نوک‌تیز یک شاخ است. او یک ایگوانودون با شاخی روی بینی‌اش کشید.

سالها بعد، چندین اسکلت کامل ایگوانودون پیدا شد. طول آنها فقط حدود سی فوت بود. استخوان‌ها نشان می‌داد که گاهی اوقات روی پاهای عقب خود راه می‌رفته است و آنچه گیدئون مانند فکر می‌کرد شاخی روی بینی‌اش است در واقع خاری روی انگشت شست او بود. براساس این اکتشافات، دانشمندان ایده‌های خود را در مورد شکل ظاهری ایگوانودون تغییر دادند.

گیدئون مانند اشتباهاتی مرتکب شد. اما او یک کشف مهم نیز انجام داده بود. از زمان اولین ایده‌اش مبنی بر اینکه دندان فسیلی متعلق به یک خزنده‌ی گیاهخوار است، سالهای زیادی را صرف جمع‌آوری حقایق و شواهد برای اثبات درستی ایده‌هایش کرد. گیدئون مانند با حدس‌های دقیق در طول مسیر، یکی از اولین افرادی بود که نشان داد مدت‌ها پیش، خزندگان غول‌پیکر روی زمین زندگی می‌کردند و سپس منقرض شدند.

صدها سال قبل برنارد پالیسی به دلیل گفتن تقریبا همین حرف به زندان افتاده بود. اما گیدئون مانند مشهور شد. کشف او مردم را کنجکاو کرد تا درباره این خزندگان عظیم‌الجثه بیشتر بدانند.

دانشمندان امروز فکر می‌کنند ایگوانودون چه شکلی بوده است.



در سال 1842 دانشمندی به نام ریچارد
اوون تصمیم گرفت که این خزندگان
منقرض شده به نامی برای خودشان نیاز
دارند او آنها را دایناسور نامید. این به
معنای مارمولک ترسناک بزرگ است. ما
آنها را دایناسور می‌نامیم.

دانشمندی فارسی